

## نمایشنامه « موشها روح را هم می جوند »

نویسنده: سعید محسنی

صحنه:

مطب یک روانپزشک.

تختی که بی شباهت به تخت دندانپزشکی نیست، در جلوی صحنه و روبه  
ما قرار دارد. عقب تر دکتر و مرد روی مبلهای راحتی نشسته اند و با هم  
حرف می زنند.

مرد: خودم اسمشو می دارم، بی توجهی به جزئیات زندگی.

دکتر: می فهمم. حرفه ی من کشف همین نقاط تاریکه.

مرد: چطوری؟ فکر می کنید مشکلم با دارو حل میشه؟

دکتر: اگه احتیاج باشه.

مرد: احتیاجه... من حالم خوب نیست.

دکتر: دقیقن به خاطر همین اینجایی.

مرد: اینو که خودمم می دونم.

دکتر: خوب؟

مرد: ولی نمی دونم چه مرگمه.

دکتر: اطبا محرم بیماراند و ما روانپزشکها، محرمتر.

مرد: مثلن شما چند وقته این جا مطب دارید؟

دکتر: بیشتر از پونزده سال.

مرد: و این دقیقن همون چیزیه که منو ازارمیده.

دکتر: چی؟ مطب من؟

مرد: من الان حدود سه سال که توی اون ساختمون زندگی

می کنم.

پشت پنجره میرود.

مرد: درست مثل مطب شما، در طبقه ی سوم.

دکتر: چه جالب.

مرد: و حداقل هر شب یک نخ سیگار دم اون پنجره میکشم.

دکتر: کدوم پنجره؟

دکتر پشت سر مرد می‌ایستد.

مرد: همون پنجره که پرده هاش بازه.

دکتر: خوب؟

مرد: ولی تا حالا به پنجره مطب شما دقت نکردم...این یعنی

فاجعه.

دکتر، لیوانی آب ریخته و آن را به دست مرد می‌دهد. مرد آب را یک نفس

سر می‌کشد.

دکتر: چی شد که دقت کردید؟

مرد: خانومم بر عکس منه. اون نسبت به جزئیات حساسه.

دکتر: خانومها همیشه نسبت به جزئیات حساس ترند.

مرد: وقتی باهاش حرف زدم، گفت: چرا نمی‌ری پیش یه

مشاوریا...

سکوت. دکتر روی مبل راحتی می‌نشیند.

دکتر: یا؟

مرد: یه روانپزشک.

دکتر: شما چه واکنشی نشون دادید؟

مرد: می‌بینی که الان این جام. البته موقعیت شغلی من طوریه

که...می‌دونید؟

دکتر: آره... (دکتر آره هایش را چیزی بین آره و اره می‌گوید)

مرد: حتی فکر کردم زنم داره یه جور دیگه نگاهم میکنه.

دکتر: چرا شما روی اون تخت دراز نمی‌کشید؟

مرد: اون چه جور تخته؟

دکتر: معجزه می‌کنه.

مرد: برای معاینه اس؟

دکتر: روانکاوی.

مرد: واقعن احتیاج که...؟

دکتر: ما می‌خوایم با هم حرف بزنیم، درسته؟

مرد: خوب اره

دکتر: شما باید در حالت آرامش باشید.

مرد: یعنی روی تخت....

دکتر: امتحانش ضرری نداره.

مرد: کفشامو در بیارم؟

دکتر: کفش وساعت... موبایل خاموش... گردنبند دارید؟

مرد: نه ...

دکتر: بسیار خوب...

مرد ساعت و کفشش را در می‌آورد.

دکتر: حالا دراز بکشید و چشمتونو ببندید.

مرد: باشه... فقط امیدوارم فایده داشته باشه.

دکتر: داره.

مرد دراز میکشد و چشمانش را می‌بندد.

دکتر: تا من نگفتم نباید چشمتونو باز کنید... در هیچ حالتی.

مرد: باشه.

دکتر: خوب... شروع کنید.

سکوت. مرد می‌خندد.

دکتر: به چی می‌خندی؟

مرد: جرمه؟

دکتر: مقاومت نکنید. من یه پزشکم نه یه بازپرس.

مرد: همین جوری... به نظرم مسخره اومد.

دکتر: چی؟ کار من؟

مرد: نه... مشکلی که می‌خوام درباره اش حرف بزنم.

دکتر: شما دچار نوعی فوبیا هستید... من مریضی داشتم که

فکر می‌کرد توی کمرش یه قفل داره.

مرد: یه قفل؟

دکتر: بذارین ماهیچه هاتون شل بشن، منبسط.

مرد: من به جای قفل احساس می‌کنم یه موش توی بدنم وول

می‌خوره.

دکتر: چه جالب.

دکتر به سمت کمدش رفته و از داخل آن یک سه پایه بیرون می‌آورد. سه پایه را نزدیک پنجره کار می‌گذارد.

دکتر: از کی؟

مرد: چی از کی؟

دکتر: این احساسو از کی داری؟

مرد: دقیقن نمی‌دونم... از سالها قبل....

دکتر: ما باید به عقب برگردیم. به اولین باری که احساس کردید

یه موش توی

بدنتون وول می‌خوره.

سکوت.

مرد: گمانم ده یا یازده سالم بود.

دکتر: خوبه...

دکتر از پشت دوربین، بیرون را نگاه می‌کند.

مرد: رفته بودیم پیک نیک...

دکتر: پیک نیک... چه جالب...

مرد: ناهار خورده بودیم. خاله هام بودند. من...

سکوت.

دکتر به طرف او می‌آید.

دکتر: دیگه کیا بودند؟

مرد: شوهر خاله هام و پسر خاله ام.

دکتر دوباره به سراغ دوربین می‌رود.

دکتر: به اون روز فکر کنید... پیک نیک... ناهار...

مرد: ما خوابیده بودیم... بعد از ناهار خوابیده بودیم.

دکتر از دیدن چشم انداز بیرون پنجره شگفت زده می‌شود. لنز دوربین را

تنظیم می‌کند.

دکتر: خوابیده بودی که...

مرد: احساس کردم یه چیزی توی پشتم می‌لوله...

دکتر: می‌لوله... اره... می‌لوله...

مرد: اول فکر کردم دارم خواب می‌بینم.  
دکتر با دقت بیرون را نگاه می‌کند. آن چه می‌بیند سر شوقش آورده اما می‌کوشد آرام باشد.  
دکتر: اما خواب نبود.  
مرد: نه... دستم رفت روی پشتم... یه چیز لزج... یه چیز لزج و نرم بود... جیغ  
زدم... یکی گفت: موش.  
دکتر: جالبه... خیلی خوبه...  
مرد: من زبونم بند اومده بود...  
دکتر: او هه هه و و و...  
سکوت.  
مرد: دیگه چیزی یاد نمی‌اد، همین.  
سکوت دکتر را به خود می‌آورد. به طرف مرد می‌آید  
دکتر: دیگه کی... بعد از اون دیگه کی این احساسو داشتی؟  
مرد: بیشتر وقتیایی که...  
سکوت. دکتر سعی می‌کند مرد را هدایت کند.  
مرد: نمی‌تونستم با کسی حرف بزنم. می‌ترسیدم. هم از موش  
و هم از مسخره شدن.  
دکتر: نترسید... ادامه بدید... ادامه می‌دیم...  
دکتر آرام به طرف دوربین می‌رود.  
مرد: ولی بود... توی بیداری نبود. اما خوابم نبود... یه جایی بین  
خواب و بیداری پیداش می‌شد...  
دکتر: نه خواب و نه بیداری... چه با شکوووه...  
مرد: خیال کردم از تخت خوابم می‌اد. یه تله خریدم و گذاشتم  
زیر تخت.  
دکتر: اره... تخت... تختون... ادامه می‌دیم.  
مرد: هر شب با صدای تلقش از خواب می‌پریدم. طعمه خورده  
شده بود اما موش نبود.  
دکتر: طعمه... طعمه چی می‌داشتی؟

مرد: هر چی فکرشو بکنین، پنیر، خیار، گردو، نون سنگک.

سکوت. دکتر برای لحظاتی مرد را فراموش کرده و حواسش به آن چه با

دوربین می بیند است که با صدای مرد به خود می آید.

مرد: حتی گوشت کباب شده.

دکتر: اووووووه... گوشت...

مرد: بله.. گوشت...

دکتر: وقتی ازدواج کردی، مسئله تغییری نکرد؟

مرد: داشتم کم کم فراموشش می کردم. تا این که یک

بارباهش یه شوخی لوس

کردم. اونم گفت: موش بخورت. دوباره شروع شد.

دکتر: شما از ارتفاع هم می ترسید؟

مرد: نمی دونم.

دکتر برای بیرون از پنجره دست تکان می دهد.

مرد: اره می ترسم.

دکتر: چه جالب... خیلی جالبه.

مرد: یه بار سوار هواپیما شدم و...

دکتر: می فهمم...

سکوت. دکتر دنبال چیزی می گردد، پیدا نمی کند.

مرد: یه موشو دیدم که رفت توی کابین خلبان.

دکتر: خوب؟

مرد: شروع کردم به دادو فریاد و...

سکوت.

دکتر گلدان گل را از پشت پنجره بر می دارد و آن را پشت شیشه تکان

میدهد.

مرد: چشمامو باز کنم؟

دکتر عملن هول شده است.

دکتر: نه...

مرد: چرا؟

دکتر گلدان را سر جایش می گذارد.

دکتر: اگه چشمتو باز کنی یعنی مجبوری اون موشو برای همیشه پذیری.

مرد: ولی من نمی خوام.

دکتر: پس چشمتو باز نکن.

مرد: باشه...

دکتر خود را مرتب می کند. دوربین و وسایل دیگر را به کمد بر می گرداند.

دکتر: دیگه حرفی مونده که بخوای بگی؟

مرد: درباره ی چی؟

دکتر: هر چی...

مرد: بله...

دکتر: بگو...

دکتر پنجره را می بندد و پرده ها را می کشد.

مرد: نمی دونم.

دکتر: تمرکز کن.

مرد: نه، حرف دیگه ای ندارم.

دکتر: تمرکز کن.

مرد: چطوری؟

دکتر: به یه تله موش فکر کن.

مرد: یه تله موش؟

دکتر: فقط به اون فکر کن.

مرد: باشه.

دکتر: چه شکلیه؟

مرد: مثل همه ی تله موشا.

دکتر: فلزیه؟ چوبیه؟ پلاستیکیه؟

مرد: فلزیه

دکتر: خوبه...چه طعمه ای روش قرار گرفته؟

مرد: یه تیکه پنیر سفید و بزرگ.

دکتر: موش بدنتو وادار کن ،اون پنیروبیینه.

مرد کمی روی تخت جابه جا می شود. سکوت.

دکتر: دید؟

مرد: گمون کنم ،اره...چون داره به پنیر نگاه می کنه.

دکتر: بذار روی پنیر تمرکز کنه.

مرد: داره میره طرفش.

دکتر: هیس.....

سکوتی طولانی.

دکتر: الان درچه وضعیتی؟

مرد: داره پیرو می خوره.

دکتر: خوبه...حالا آماده باش...یک...دو...سه.

دکتر با کف دست محکم بر روی میز میزند.مرد از جا می پرد.

دکتر: گیر افتاد...می بینی؟دمش لای تله موند...درسته؟

مرد: نمی دونم. داره بروبر منو نگاه میکنه...ته مونده ی پنیرم

خورد...حالا داره میره.

دکتر: داره میره؟غیر ممکنه.

مرد: عجیبه...خیلی عجیبه.

دکتر: چی؟

مرد: این موش دم نداره...دم نداره آقای دکتر.

دکتر: عجب...اقرار می کنم که این یه نمونه تازه اس...واقعن که

عجیبه.

نور می رود .تاریکی.